

# مارکسیسم

## گام به گام تکامل یافت

لوسین سو - ترجمه حمید محوی

باید پرسید که اومانیزم فویرباخ در مرحله ای که ماتریالیسم تاریخی در حال شکل گیری است، به چه سرنوشتی دچار می شود؟ چنین اومانیزمی (بشر دوستی یا انسان محوری) در طیف ماتریالیسم که با شعار سرنوشتی مذهب به میدان می آید - و به همین منوال اساس نقدی که فویرباخ در رابطه با فلسفه هگل مطرح می کند چنین است که جوهر هستی انسان ماهیتی انتزاعی نداشته و بیرون از وجود او نیست؛ واقعیت او در انسانی عینی و در رابطه با انسانهای عینی دیگر نهفته است. بنابراین، نقطه حرکت واقعی از خود انسان شروع می شود و از دیدگاه او مذهب عامل از خود بیگانگی است. مارکس در وحله اول نظریات فویرباخ را بازشناسی می کند، ولی در مورد محدود ساختن «از خود بیگانگی» او نسبت به مذهب وی را مورد انتقاد قرار می دهد و در عین حال تأویل از خود بیگانه زدایی را به آزادی و ترمیم خود آگاه مردود می داند. از این پس مذهب را به زمینه سیاست گسترش می دهد (سال 1843، در نقد حقوق سیاسی هگل، می گوید: شهروندان در پیوند با دولت است که از خودبیگانه می شوند)، و سپس برای آن وجه اقتصادی قائل می شود (نوشته های 1844: کارگر در نظام مالکیت خصوصی از خودبیگانه می شود)، به این ترتیب کارل مارکس جستجوی شرایط آزادی انسان و آزادی او از اضمحلال شخصیتی و روانی را به تحول در شرایط مادی زندگی او موقوف می کند. ولی چنانچه نقطه آغاز واقعی از انسان شروع شود و چنانچه فرد آدمی در مالکیت خصوصی و در دولت و به همین منوال در مذهب دچار از خودبیگانگی شود، تکلیف ما همچنان با درک و بازنمایی از خودبیگانگی بعنوان مولود ثانوی و درونی جوهر هستی انسان روشن نخواهد شد، چه رسد به اینکه با بازیابی خود آگاه بتواند برای خروج از آن کافی باشد. این نکته ابهام آمیز و متناقض، همان بن بست است که در نوشته های 1844 مشاهده می کنیم و مارکس نیز آنرا بدون دلیل موجهی ناتمام رها نکرده است. حال با دقت بیشتری این مطالب را مورد بررسی قرار می دهیم. در نوشته های 1844 مارکس در جستجوی شرایط عینی و مادی رهایی کامل انسان است. «آنچه که به نظریه الغای مالکیت خصوصی مربوط می شود، در کمونیسم هیچ ابهامی وجود ندارد. ولی جهت الغای مالکیت خصوصی در واقعیت، به حرکت واقعی کمونیستی نیازمند است.» (8ن). ولی چنین اقدامی که در تعلق ماتریالیسم - عملی است، هنوز در بند مقوله ای است که وارث فویرباخ بوده و چنانچه مشهود است ما را همچنان در چار چوب ذهنی ایده آلیست متوقف می کند، یعنی: جوهر و ذات انسان. فویرباخ با اولویت قائل شدن برای انسان (بعنوان عنصری محوری) بدون شک هگل را پشت سر می گذارد، نقد هگل نزد او بدین معناست که: ماده طبیعی بر تفکر تقدم دارد. ولی در عین حال و بشکل نامحسوسی در آثار دوران جوانی مارکس، چنین نقدی به شکل باز شناسی اولویت ذهنیت انسان در روابط اجتماعی مطرح می شود و بدین ترتیب ما شاهد نوعی ایده آلیسم تاریخی در قلب ماتریالیسم طبیعی هستیم (9ن).

چنین تضادی در نوشته های 1844 قابل مشاهده است. اولویتی که فویرباخ قائل می شود، هنوز رابطه انسان را در روابط اجتماعی در نظر نمی گیرد و همین موضوع موجب می شود که مارکس نتیجه بگیرد که مالکیت خصوصی مولد از خود بیگانگی نزد کارگر نبوده است، بلکه این از خودبیگانگی فرد کارگر بوده است که به مالکیت خصوصی منتهی شده است، به عبارت دیگر موجود انسان مقدم بر تاریخ است (10ن). ولی چرا در مجموع «انسان نسبت به کار خود بیگانه می شود؟ چگونه این از خود بیگانگی در ذات انسان (15م) نفوذ

کرده و تشکل یافته است؟» (11ن). در مقابل چنین پرسشی نوشته های 1844 پاسخی ندارند، و نمی تواند داشته باشند زیرا که تنها پاسخ عینی ماتریالیست در تاریخ نهفته و تاریخی است، و مقولات انسان شناسانه (16م) ذهنی (17م) مرتبط با فطرت انسان - جایی که عینیت روابط اجتماعی در عین حال بشکل دخالت عینی فاعل انسانی باز شناسی می شود - بطور مشخص به این نتیجه می رسیم که تاریخ را از پیش قابل تأویل و تقلیل به مولودات فردیتی بدانیم که از آن بوجود آمده اند و به عبارت دیگر از پیش تاریخ را به فرایند فردیت های نوظهوری تأویل کنیم که محصول آن است. در نتیجه مسئله غیر قابل حلی پیش می آید که عبارت است از تلاش در باز شناسی نوعی از خود بیگانگی تاریخی و موقتی که نقطه آغاز آن عملکرد های دائمی و تکراری فرد آدمی ست. و بن بست در نقد واقعی اقتصاد سیاسی نیز از همینجا آغاز می شود زیرا که چنین نقدی می بایستی که روی واقعیات بیرونی تأمل کند، و این مسئله که نوشته های 1844 تنها به مالکیت خصوصی می پردازد و هنوز حرفی از نظام کاپیتالیستی نیست. از پول حرف می زند ولی نه از سرمایه، به از خود بیگانگی می پردازد ولی بی آنکه به استثمار طبقه کارگر اشاره کند. دوران گذار به ماتریالیسم تاریخی که بین سالهای 1846 و 1845 در *ایدئولوژی آلمانی* تحقق می یابد برای نخستین بار با اشاراتی به تزی درباره فویر باخ آغاز می شود، و بر این اساس بشر دوستی (اومانیسم) فویر باخ را بشکل غیر قابل بازگشتی ترک می کند، معکوس ساختن اولویت ذهنیت انسان در روابط اجتماعی، به عبارت دیگر ماتریالیسم فویر باخ را در نقطه ای واژگون می سازد که مقوله موهومی جوهر و ذات انسان به ایده آلیسم انجامیده است. آنچه در اینجا ناپدید می شود، برعکس افسانه دیرینه و مصرانه ولی تهی از حقیقت، مضمون از خود بیگانگی نبوده بلکه راز و رمز مداری آن در مقولات مردم شناسانه ذهنی به نفع درک تاریخی عینی آن است (12 ن). در راستا و مفهوم ماتریالیسم- تاریخی که به تازگی شکل یافته است، از خود بیگانگی روندی تاریخی- اجتماعی است که کاپیتالیسم از یکسو با جدا ساختن انسان از ابزار تولید و از سوی دیگر بشکل گسترده ای با جدا ساختن شرایط کار و زندگی - که به نیرویی عینی تبدیل شده اند- قدرت های اقتصادی، سیاسی، ایده ئولوژیک - آنرا فزاینده تر و بحرانی تر می سازد و سلطه خود را بیش از پیش تثبیت کرده و نوع بشر را زیر چرخ دنده های غول آسایش خرد و خاکشی می کند (13ن). تقدم «اومانیسم» انسان بر روابط اجتماعی، اندیشه ای ایده آلیستی ست که شامل اجتناب از متارکه بین عالم نفسانی و جهان واقعیت است، یعنی خروج از عصر از خودبیگانگی، و دقیقاً چنین حق تقدمی ست، و بطور کاملاً مشخص این همان عاملی است که مانع خودآگاهی به از خود بیگانگی واقعی می گردد و راه کند و کاو و خروج از آنرا مسدود می سازد. واژگون ساختن چنین اندیشه ای مبنای ماتریالیسم تاریخی قرار می گیرد، یعنی به وجه نظر تاریخی تکیه می کند، و نه بعنوان مجموعه ای از جزئیات ذات انسان انتزاعی، بلکه بعنوان گسترش عینی روابط اجتماعی. ولی اینجا نکته ای هست که می خواهم روی آن تأکید کنم، و آن این است که با چنین مفهوم نوظهوری در عین حال ما شاهد شکل گیری مفهوم تازه ای از انسان هستیم. این مفهوم نوظهور در ششمین تز درباره فویر باخ به رشته تحریر درآمد: «ذات انسان عنصر قابل تفکیکی نیست که جزء لاینجزای فرد آدمی باشد. واقعیت ذات انسان در مجموع روابط اجتماعی است» (14 ن). به عبارت دیگر مجموع خصوصیات و قابلیت های خاص افراد در یک تشکل اجتماعی عامل همه شمول و عام نیست که «بشکل طبیعی از حاصل جمع افراد متعدد برآمده باشد» (15 ن)، و حاوی داده ای طبیعی نیست که هر یک از افراد فی البداهه به این علت که به نوع بشر تعلق دارند با خود به ارمغان بیاورند، بلکه فرد آدمی از جهان خارج و جهان اجتماعی خصوصیات تاریخی و اجتماعی کسب می کند که روند زندگی شخصی و فردی او را تحت تأثیر قرار می دهند. چنین وجه نظری نقطه آغاز نظریه و مفهوم علمی مدرن در باب جایگاه انسان در جامعه است. ولی جهت مشاهده دقیق چنین موضوعی، نباید

در مورد ششمین تز (فویر باخ) دچار اشتباه شویم چه اصطلاح *das menschliche Wesen* به مفهوم ذات انسانی نبوده بلکه به معنی وجود انسان واقعی و فرد است. به این ترتیب است که آدام شاف *Adam Schaff* در کتاب خود تحت عنوان «مارکسیسم و فرد» بیان مارکس را بشکل «فرد عبارت است از مجموع روابط اجتماعی» (16ن) دریافته است. چنین تعبیری نه تنها نابهنجار بنظر می رسد ( زیرا هیچ فردی نمی تواند ادعا کند مجموع روابط اجتماعی است) بلکه کاملاً در مسیر قهقرایی حرکت می کند. زیرا با مطرح ساختن نظریه ای که روابط اجتماعی را بعنوان واقعیت تاریخی و واقعیتی بیرونی نسبت بفرد تعریف می کند و آنرا هویت او می داند، کاری نمی کند مگر اینکه برای روابط اجتماعی وجهی روانشناختی قائل شده و آنرا به مجموعه روابط مابین فردی یا شخصی تقلیل می دهد. و به این ترتیب اندیشه بنیانگذار ماتریالیسم تاریخی را دوباره (به اشتباه) در قالب اومانیزیسم تعریف می کند که در واقع باید از بن بست آن بیرون بیاییم. در هر صورت چنین خوانشی از ششمین تز قابل دفاع نیست، و دلایل متعددی هست که من به دقت در مباحثه ای با *Adam Schaff* مطرح کردم. و در اینجا تنها به خطوط مقدماتی آن اشاره خواهم داشت که فکر می کنم در همین حد کافی خواهد بود: در مورد متنی که مورد بحث ماست، متن مارکس حاوی نه یک جمله بلکه دو جمله است. «*das menschliche Wesen*» در اولین وحله به مفهوم «مجموع روابط اجتماعی» مطرح نشده است، بلکه در آغاز بر این اساس مطرح شده است که «ذهنیت مجرد و انتزاعی جزء لاینفک فرد خاصی» نیست. با این حساب، اگر «*das menschliche Wesen*» را بشکل «موجود انسان عینی»، «فرد» تعبیر کنیم، گفته مارکس را تحریف کرده ایم. یعنی حرف بی اساسی که می گوید: «فرد ذهنیت مجرد و جزء لاینفک فرد خاصی نیست».

این مسئله باید کاملاً روشن شود: ششمین تز در واقع از «ذات انسان» (*essence humaine*) حرف می زند و نه از «فرد» (*Individu*)، بنابراین ششمین تز ذات انسان را به چنین واقعیتی عینی موکول می داند: یعنی مجموع روابط اجتماعی. چنین مفهومی تأویل اشتباهی ست که در واقع آلت دست آنهایی می شود که بشکل معکوس می خواهند در ماتریالیسم تاریخی عبارت جبر تاریخی- اجتماعی را دریافت کنند، یعنی جایی که فرد در آن حل می شود. به این ترتیب همان جریانی که در روابط اجتماعی خصلت روانشناختی را برجسته می سازد، در عین حال خصلت جامعه شناختی فرد را نیز برجسته می سازد. این همان نتیجه ای است که، برای مثال، یکی از اساتید دانشگاه کاتولیک تولوز *Toulouse*، رنه کوست *René Coste* در کتابش تحت عنوان *Le devenir de l'homme* «سیر تحولی انسان» سعی در اثبات آن داشت و بر اساس همین ترجمان مغلطه آمیز ششمین تز، بیان مارکس را بدین شکل تأویل می کرد که موجود انسان چیزی نیست جز گرهی در روابط اجتماعی، فرد با طبقه اجتماعی خود انطباق هویتی دارد (18 ن) - و به این ترتیب، البته، از متهم ساختن مارکسیسم به فقدان بازشناسی آزادی انسان و نفی اقتدارگرایانه حقوق بشر چندان دور نیست. متأسفانه باز هم در این جا آنچه را که بعنوان ماتریالیسم تاریخی بما معرفی می کنند، خلاف واقعیت است. نه تنها ششمین تز درباره فویرباخ - و با توضیحات گسترده آن در ایده ثولوژی آلمانی - فرد را ملزم و محتوم به انطباق هویتی با مجموعه روابط اجتماعی نمی داند، بلکه کاملاً برعکس، «ذات انسان» *Essence humaine* تنها واقعیتی است که در بیرون و به حالت مسبوق از افراد وجود دارد، و بر این اساس مشکل عظیم مردم شناسانه ای را آشکار می سازد که تا کنون ندیده گرفته بودند: چگونه فردی از نوع بشر به موجود انسانی تبدیل می شود؟ و به این ترتیب راه را برای رویکردی علمی به مسئله شخصیت انسان (18م) *Personnalité humaine* باز می کند، که در واقع از فرد طبیعی (بیولوژیک) کاملاً قابل تفکیک است. درک شخصیت انسان در فراسوی هر گونه هویت اسرار آمیز و مافوق طبیعی *métaphysique* (م 19)

یا هر گونه تأویل به داده ای طبیعی و مادر زاد، بعنوان محصول روندهای رشد شخصیتی که در تعلق اشکال تاریخی افراد موجود است و با عبور از سر تا سر زندگینامه نامحدود فردی، وجود انسان عینی را متشکل می سازد.

توضیحات مترجم

**Essence-15** : (ذات) مجموعه روابط و روندهای بنیادی مرتبط به شینی واقعی.

**Anthropologique – 16**

**Abstrait - 17**

**Personnalité – 18** (فرهنگ واژگان لوسین سو) شکل خاصی از انسان و فرد از منظر روانشناختی که خصوصیت تاریخی و رشد یابنده او مد نظر است.

**-19 : Métaphysique**

مارکسیست : شیوه فکری که ذات را در بازنمایی ذهنی محدود می سازد. و در تبیین با دیالکتیک است. نزد علم باور : گفتمان بیهوده ای که از هر نوع آزمون علمی و نقد می گریزد. نزد هگل و کانت : نقد متافیزیک بعنوان دگماتیسم، و سپس عبارت است از درک اشیاء عقلی(نزد هگل منطق درک عینی مشمول متافیزیک است، یعنی متافیزیک است. متافیزیک در فلسفه کلاسیک به مفهوم آن چیزی است که بفراسوی مادیات رجوع می کند و در موقعیت تصعید با جهان واقع و طبیعی قرار دارد. علم هستی بعنوان هستی. علم اصول بنیادی.

توضیحات نویسنده

**K.Marx, Manuscrits de 1844, Ed.Sociales, 1972, P.107 -8**

**Un introduction à la philosophie marxiste, Ed.Sociales, 1980,pp.153 - 157 -9**

دربارۀ این دو وجه از نقد فویر باخ به «مقدمه ای بر فلسفه مارکسیسم» نوشته لوسین سو مراجعه کنید

**K.Marx, Manuscrits de 1844, Ed.Sociales, 1972, PP.67-69-10**

**ibid., p.68-11**

**K.Marx et F.Engels, L'idéologie Allemande, Ed. Sociales, 1976, p.277-12**

**Par exemple les formulations d'Engels dans l'Anti-During, Ed.Sociale, 1971, P.319-13**

**L'idéologie Allemande, p.3 -14**

**ibid., p. 3 -15**

**A.Schaf, Le marxisme et l'individu, A.Colin, 1968,pp.74,109,119,157,159 -16**

**René COSTE, Le devenir de l'homme, Ed.ouvrières, 1979,pp.74-96. -17**

**sur ce point L.Sève, Une introduction à la philosophie marxiste,PP.597-604**

**L'idéologie Allemande** -ایده نولوژی آلمانی

راه توده ۱۴۱ ۲۳,۰۷,۲۰۰۷